

شنبه های راه راه و ثانیه های سربی لیلی فرهادپور

۱ !!

احمد آقا سلام !!

نمی دانم از کجا شروع کنم. خانم فتوحی این دفتر جلد قهوه ای را به من داده و گفته که بنویسم. به او گفتم ای بابا، خانم فتوحی یعنی سرپیری بشینم مشق بنویسم؟ گفت نه مادر جان فقط یک نامه بنویس! مثلاً برای احمدآقا نامه بنویس. همه نامه ها که نباید پست شوند! فکرکن می خواهی برای آن دنیا نامه بنویسی - به آدرس آسمان. درست عین راز و نیاز بعد از نماز. تازه ثواب هم دارد!!

گفتم خب این هم کاری است - ضرری ندارد. راستش روی خانم فتوحی را هم نمی توانم زمین بندازم. همسایه است و به گردنم حق دارد. می گوید با همین ۵ کلاس سوادم هم خوب می نویسم. از بس کتاب می خوانم. مفاتیح و احادیث و قصه های انبیاء. با این حال قرار شد نامه هایی که برای شما می نویسم به او نشان بدم تا یک نگاهی بکند. من هم آدمم در این نامه با شما سلام و احوالپرسی کردم. وقتی نامه ام را خواند گفت اینجوری نمی شود. فکرکن داری با احمدآقا حرف می زنی یعنی همان جوری که حرف می زنی بنویس. خلاصه چند تا چرک نویس نوشتم تا بالاخره یکی از آنها را پسندید گفت این خوب است !!

حالا هم بعد از نماز شب نشسته ام می خواهم آن را توی همین دفتر پاکنویس کنم !!

ولی باز نمی دانم از کجا شروع کنم! راستش وقتی دخترک به من تلفن زد و خواست برای دیدار و مصاحبه بیاید خانه مان - تازه فهمیدم موضوع جدی است. خانم فتوحی سر افطاری شان مرا به او معرفی کرده بود. بعد هم کلی تعریفش را کرد. می گفت با پسرش همکار است، یک خانم خبرنگار است که می خواهد با من حرف بزند!!

به خدا عجب دوره و زمانه ای شده! ده سال پیش دفعه اولی که پسرمان را گرفته بودند، هیچکس سراغ ما نیامد. خودمان هم خوف داشتیم از او حرفی بزنیم. حالا برعکس شده، دخترک می خواهد بیاید اینجا که من برایش از پسرمان حرف بزنم...!!

لابد می پرسیم کدام پسرمان؟!... همان پسری که دوباره برایش شده ام مادر، درست مثل زمان بچگی اش. اولاد تا وقتی که بچه هست ما برایش مادر هستیم. البته خانم فتوحی این حرف مرا اصلاً قبول ندارد. می گوید حالا اگر ما مادر نیستیم پس چي هستیم؟ می گویم نمی دانم الان چي هستیم اما تا وقتی بچه ها کوچک هستند حرف ما حرف است. برایشان تصمیم می گیریم کی بخوابند. کی بخورند. کجا بروند و کجا نروند. می توانیم در مورد کارهایشان

قضاوت کنیم مثلا بگویم کار بدی کردی - آنها هم مجبورند گوش کنند. ولی امان از وقتی بزرگ می شوند، خودشان سرخود تصمیم می گیرند چه بکنند و چه نکنند. به ما می گویند که شما نمی فهمید. هر کاری دلشان بخواهد می کنند - هر جا که بخواهند می روند - مخصوصا پسر بچه ها. نه این که ما را دوست نداشته باشند دوستان دارند ولی ...!!

به قول خانم فتوحی گفتنی فرقی این است که وقتی بچه ها بزرگ می شوند دیگر به ما احتیاج ندارند و این ما هستیم که محتاج آنهایم. اگلا احتیاج داریم که یک نوك پا بیایند و به ما سری بزنند!!

شاید برای همین به دخترک گفتم مادر! بچه آن قدر تلخ است که نمی توانی بخوریش و به قدری شیرین است که نمی توانی فورتش بدهی !!

وعده را برای روز بعد از عید فطر گذاشتیم. خیلی عجله داشت. اصرار داشت زودتر قرار بگذاریم. اما ماه رمضان قبل از افطار که نمی شود کسی را دعوت کرد، هر چه باشد غریبه بود و دفعه اولی بود که به خانه ما می آمد و البته باید آبروداری می کردم. گفتم بماند برای بعد از ماه رمضان. همین که ماه رمضان تمام شد درست صبح روز عید فطر تلفن زد و عید مبارکی کرد و گفت طاعات و عباداتان قبول !!!

اول تعجب کردم چون نمی دانم چرا فکر می کردم او با پسر هم مرام است. آخر آن ها هیچ وقت اهل این جور حرف ها نبودند و هیچ وقت به آدم نمی گفتند قبول باشد!!

بالاخره آمد و دوساعتی هم نشست. به حرف هایم خوب گوش می داد و گاه چیزی یادداشت می کرد اما بیشتر به درودیوار خانه نگاه می کرد. می گفت خانه ام درست همان طوری است که حدس می زد. پرسیدم مثلا چه طور است؟ گفت یعنی معلوم است برای شما نجس و پاکی از همه چیز مهمتر است !!!

راستش را بخواهی زیاد از این حرفش خوشم نیامد. ولی روی هم رفته دختر خوبی به نظر می رسید. عکس شما را برداشت و پرسید شوهرتان است؟ گفتم بله ده سال پیش عمرش را داد به شما. ناراحت شد. بعد عکس پسرمان را برداشت همان عکسی که با زن و بچه اش، سه سال پیش انداخته بود. از اوضاع و احوال آن ها پرسید. برایش تعریف کردم که دو سالی می شود عروس و نوه ام رفته اند خارج و همان جا ماندگار شده اند!!

پرسید پنهان شده اند؟ نمی دانستم چي بگویم زیر لبی گفتم نمی دانم. گفت پس خیلی تنها هستید؟ گفتم اگر تنها باشم با خدای خودم تنها هستم !!

بعد خیلی جدی پرسید آیا خاطراتتان را جایی یادداشت کرده اید؟ خیلی تعجب کردم. بعد گفت چرا این چیزهایی که تعریف می کنید یا همین حرف هایی که برای من زدید، نمی نویسید!!

گفتم آدم که برای خودش نمی نویسد. باید یکی را داشته باشد تا برایش بنویسد. برای بچه هایم که هیچ وقت نامه ندادم. با عروس و نوه ام هم تلفنی حرف می زنم. جوان که بودم چند سالی شوهرم مجبور شد برود ماموریت. احمد آقا (یعنی شما) قلمش خیلی خوب بود. خیلی هم مرا دوست

داشت . هفته اي يك بار براي نامه مي نوشت . از كار و وضعش مي گفت . آن موقع بچه ها خيلي كوچك بودند. مي خواست از حال و وضع بچه ها بااطلاع باشد. تلفن هم كه مثل حالا نبود، خودم هم جوان بودم و حال و حوصله بيشتري داشتم ، هفته اي يك نامه مي نوشتم ، بيشتري از دست بچه ها شكايت مي كردم .!!

پرسيد اين پسران كه زندان است بچه چندمتان است ؟ گفتم اولي . پرسيد چند تا بچه داريد؟ گفتم در واقع همين يكي . يعني دو تا پسر ديگر هم داشتم . زبانم لال منظورم اين است سه تا پسر داشتم ، حالا دو تا دارم . يكي شان عمرش را داده به شما آن يكي هم سال هاست كه در خارج زندگي مي كند و سال تا سال هم يادي از ما نمي كند. براي همين مي گويم همين يكي را دارم .!!

باز گفت شما چرا يك بار ديگر برايش نامه نمي نويسيد؟ پرسيدم براي اون يكي كه سال تا سال ازش خبري نيست ؟ گفت نه براي شوهرتان عين قديم ها. برايش بنويسيد و از دست بچه ها شكايت كنيد. از همين دو تا از اين يكي كه تو زندان است و از آن يكي كه خبري ازش نيست ...!!

براي خانم فتوحی همه آن چه كه دخترك گفته بود تعريف كردم . اين شد كه خانم فتوحی اين دفتر جلد قهوه اي را به من داد و گفت راست گفته - بشين نامه بنويس ! براي احمد آقا نامه بنويس . همه نامه ها كه نبايد پست شوند! فكر كن مي خواهي نامه هايت را براي آن دنيا بنويسی . به آدرس آسمان . درست عين راز و نياز بعد از نماز. تازه ثواب هم دارد.!!

!!

!!۲

!!

خانه اش درست همان طور بود كه حدس مي زدم . فضاي شخصي يك زن سن و سال دار مذهبي كه تنها زندگي مي كند... پاكيزگي اي بي تجمل كه معلوم است بيشتري به نجس و پاكي اهميت مي دهد تا اين كه وسايل خانه از تميزي و نوبي برق بزند.!!

بار اول كه ديده بودمش ، فرصت نشد حتي خودم را درست و حسابي معرفي كنم .!!

ديرمان شده بود. ديگر سر شب حساب مي شد و نه دم غروب . افطار دعوت بوديم ، منزل مادر سردبير. بعد از چند ماه كه از توقيف روزنامه مي گذشت . گرچه به موقع راه افتاده بوديم ، ولي نيمه راه اتوبان چمران ، بنزين تمام كرديم . من بودم و خانم صادقي .!!

خانم صادقي دبیر سرویس اجتماعی روزنامه ما بود، در دانشگاه هم درس می داد. اولین کتابش که چاپ شد يك نسخه به من هديه داد. كتابي نه چندان قطور بود درباره الهه هاي يونان باستان .!!

خیلی وقت است که هیچ خبری از آن‌ها ندارم، نه از خانم صادقی و نه از سردبیر و نه از دیگر همکارانم در آن روزنامه. فقط هفته پیش حاج داوود را برای چند لحظه دیدم. سوار تاکسی بودم. حاج داوود پشت رل یک وانت پیکان سفید کابین دار نشسته بود. پشت چراغ قرمز بودیم. مرا به اسم صدازد، اما فقط به اندازه یک حال و احوال کردن وقت بود و آن قدر که بگوید دوستان زمان جبهه و جنگش در یک اداره دولتی برایش کاری جور کرده اند و وانت مال اداره است و...!!

خانم صادقی آن شب به زحمت ماشین را کنار اتوبان شلوغ پارک کرد و دوتایی از ماشین پیاده شدیم. چراغ‌های چرخ و فلک بزرگ شهر بازي تک و توك روشن بود و از آن جایی که مایستاده بودیم به خوبی معلوم بود. ماشین‌هایی که به سرعت از جلوی ما رد می‌شدند، قبل از این که دست بلند کنیم، بوقی یا چراغی می‌زدند. دوزن کنار خیابان ... بوق و چراغ که زحمتی نداشت!!

یکی دو ماشینی هم که از سرعت خود کم می‌کردند، تا کلمه بنزین را از زبان ما می‌شنیدند، انگار تازه چشمشان به جمال اتومبیل پاترول سفیدرنگی که در کنارمان گوشه اتوبان افتاده بود، روشن می‌شد و تازه می‌فهمیدند که به چه دلیل آن موقع غروب کنار اتوبان منتظر ایستاده ایم. شاید راننده‌هایی که به چراغی و بوقی بسنده می‌کردند عطای - احتمالی - را به لقای - حتمی - ورفتن با این ماشین لکنه می‌بخشیدند!!

خانم صادقی همیشه می‌گفت: ما زن‌ها وقتی سوار این ماشین‌های بزرگ ارابه وار می‌شویم انگار به دنیای مردانه دهن کجی می‌کنیم و ما زن‌هایی که تنها زندگی می‌کنیم باید یادمان باشد که مرتب دهن کجی کنیم!!

چراغ‌های گردان ماشین پلیس را که دیدم دستم را بیشتر بالا بردم و گفتم !!:

- ماشین پلیس راهنمایی! لابد کم‌کمان می‌کنند!!

حدسم درست بود. فقط تا حدی. چراغ چشمک زن اتومبیل پلیس به علامت آمدن به سمت راست اتوبان روشن شد و کمی جلوتر از ما پارک کرد. اما اتومبیل پلیس راهنمایی و رانندگی نبود، اتومبیل گشت آگاهی بود. نمی‌دانم چرا یک دفعه احساس ناامنی کردم!!

افسری که کنار راننده نشسته بود، بدون آن که منتظر شنیدن سلام من باشد، پرسید: چي شده؟ لحنش طوري قاطع بود که از میان این دو کلمه می‌توانستم معنای «هر اتفاقی که افتاده باشد مامی توانیم کمک کنیم...» را هم بشنوم. اما حالت چهره افسر مرا واداشت که اول باکمی خجالت بگویم: هیچی! و بعد ادامه دهم: بنزین تمام کردیم!!

- بنزین تمام کردید؟!!

این جمله را با لحنی دیگر ادا کرد و من به خودم آفرین گفتم که چه بجا اول جواب داده بودم «هیچی»!!

- چرا؟!!!

– درجه بنزین خراب است !!!

– باید بیشتر حواستان را جمع می کردید... ما بنزین نداریم ... بی سیم می زوم اتومبیل امداد بیاید!!

لازم نشد به انتظار اتومبیل امداد بمانیم . راننده تاکسی ای که به خاطر ما روزه اش را با مک زدن به شلنگ لاستیکی برای کشیدن بنزین از باکش – باز کرده بود، همان امداد بود!!

راه افتادیم . اما چراغ قرمز پرحوصله نبش شهربازی و ترافیک ، دوباره ما را متوقف کرد. گره ترافیک و زنجیره ای که نور قرمز رنگ چراغ های ترمز اتومبیل ها ایجاد کرده بود به کسی این فرصت را نمی داد تا به سمت چپ خیابان توجهی کند. همان راه فرعی که از اتوبان جدا می شد و به سمت اوین می رفت . خانم صادقی گفت :!!

– زندان اوین آنجاست ... خیلی ها آنجا هستند و...!!

انگار داشت با خودش حرف می زد؛ یا بودند... و ما می شناسیمشان ... یا می شناختیمشان ... بعضی ها را خیلی خوب ...!!

مکثی کرد، متوجه نگاه پرسشگر من شده بود. سرفه ای کرد و گفت :!!

– آن جا، همان جایی است که «زن ها» هر روز منتظر تلفنی از داخل آن هستند. زن های گزارشت را می گویم . گزارشی که از نوشتنش در می روی !!!

خانم صادقی باز شروع کرده بود. سوژه این گزارش را خودش به من داده بود. نوشتن در مورد خانواده زندانیان سیاسی . اولش برای خودم هم خیلی جالب بود. اما هرچه به آن نزدیک تر می شدم می فهمیدم که به این سادگی ها هم نیست . روزنامه که توقیف شد، انگار همه چیز به هم خورد؛ بعد هم که قضیه دستگیری همکاران !!

می خواستم حرف را عوض کنم برای همین شروع کردم به تعریف کردن ماجرای پلیس گشت و این که چرا انتظار داشت ما با مشکلی بزرگتر از نداشتن بنزین روبه رو شده باشیم و این که پلیس با چه لحنی پرسیده بود: «چی شده؟» و چطور من مجبور شدم بگویم : «هیچی»...!!

خانم صادقی با لحنی طنزآلود گفت : !!

– خُب می گفتمی چه مشکلی بزرگتر از این که بی کار شدیم و کسانی که می شناختیم الان تو زندان هستند؟!!

جوابی ندادم . خودش ادامه داد:!!

– مثل پرومته در زنجیر... می بینی ! روزنامه نویسی با مرگ روزنامه می میرد، اما افسانه ها نمی میرند، هیچوقت !!

بقیه راه را به تشویق من گذراند، کاری که در این مدت از آن خسته نمی شد. بعد از توقیف روزنامه هر وقت تلفنی با هم صحبت می کردیم می گفت: دنبالش را بگیر!!!

به مقصد که رسیدیم دیگر داشتند سفره افطاری را جمع می کردند. خانم آن همکارمان که تازه زندانی شده بود، دم در داشت خداحافظی می کرد!!

بی قرار بود. شکسته شده بود، خیلی. در همین یکی دو ماهه. احوال پرسبی کردم، گفت:!!

– هنوز که خبری ندارم. وکیلش می گوید که هفته اول در قرنطینه نگه شان می دارند و هیچ خبری از شان نمی شود. باید همین امروز یا فردا خبری شود. اگر نشد خودم می روم پیش قاضی پرونده اش!!

– خیلی سخت می گذرد؟!!

– می گذرد...!!

و من من کنان اضافه کرد!!

– برایش راه حلی پیدا کردم. سعی می کنم درباره این روزها بنویسم... هر وقت حالش را داشته باشم... در واقع این جور انگار با خودش درددل می کنم. یعنی این جور جای خالی اش را کمتر احساس می کنم...!!

گویا خانم صادقی چند بار صدایم کرده بود و نشنیده بودم. گفت:!!

– کجایی؟ انگار روی زمین نیستی!!

درست حدس زده بود. تو فکر این بودم که این چیزهایی که نوشته می شود، چه می تواند باشد. چیزهایی که فقط او و امثال او تجربه کرده اند نه دیگران!!

خانم صادقی دستم را گرفت و مرا از جایم بلند کرد و گفت:!!

– بیا این هم یک سوژه ناب!!

مرا برد و برای مادر سردبیر توضیح داد که قرار است چه کنم و چه بنویسم. مادر سردبیر هم خانم سن و سال داری را که گوشه اتاق تنها نشسته بود، نشانم داد و گفت:!!

– همسایه مان است و سال هاست که با هم رفت و آمد داریم!!

ولی من همچنان در فکر این بودم که اگر همه این خانواده ها، در واقع همه این زن ها، دفترچه ای داشته باشند که خاطرات خود را در آن نوشته باشند...؟!!!

!!

همین شد که به پیرزن گفتم که چرا نمی نویسد!!

!!

!!

!!۲

!!

شنبه سوم شهریور - ۵ دقیقه مانده به نیمه شب !!

در مسیر بازگشت به منزل این دفتر جلد آبی را خریدم تا در آن لحظه به لحظه آن چه بر من می گذرد، بنویسم. بنویسم که آن زنی که امروز غروب يك جفت جوراب چرك و مچاله شده راپشت جعبه میوه وارونه، کنار بساط گردوفروشی آن دوره گرد افغانی جا می داد، من بودم !!

گردو فروشی که در آستانه در ورودی بازار میوه وتره بار سر خیابان بساطش را پهن کرده بود و حالا آن جا نبود. یقینا برای کاری رفته بود و بزودی بازمی گشت چون بساط گردویش هنوز پهن بود!!

چشمانم را برای لحظه ای فروبستم. دلم می خواست گردوفروش آنجا بود و برایم دعا می کرد. دلم می خواست لبخند تو را که در آخرین لحظه از داخل ماشین به من زدی، به گونه ای جاودانه می کردم. دو ساعت تمام کنار در خروجی ساختمان دادگاه در گوشه پیاده رو به انتظار نشسته بودم تا آن لبخند گرم و آن دست تکان دادن صمیمانه تو را نظاره گر باشم !!

ماشین لحظه ای ایستاد. وانت پیکان مسقف سفیدرنگی بود که از پشت دیدی به داخل نداشت. وقتی برای لحظه ای ایستاد، فکر کردم شاید تو از آن پیاده شوی. چند قدم به طرف وانت برداشتم. در وانت باز شد و راننده پیاده شد و قفل کابین پشت وانت را بررسی کرد و دوباره سوار شد و بار دیگر ماشین به راه افتاد. به طرف اتومبیل - که کمی جلوتر پارك کرده بودم - دویدم. اما یادم افتاد از زنان دیگری که هنوز آنجا به انتظار نشسته بودند، خداحافظی نکرده ام. برگشتم و نگاهی به آنان انداختم و باصدای بلند گفتم: «خداحافظ!» و آنان جواب دادند: «خدا به همراهت.» حتی شنیدم که یکی شان به بقیه گفت: «طفلك چقدر شوهرش را دوست دارد.»!!

همان کسی بود که مرتب مرا دلداري می داد و می گفت: «بابا چرا این قدر گریه می کنی، مگر چند سال به شوهرت دادند؟»!!

گفتم: «۴ سال.»!!

گفت: «الهی سه برابر این حکم شوهرتان را بدهند به شوهر مادر مرده من که از دستش خلاص بشوم. دلیل بشه الهی که اینجور مرا اسیر کرده.»!!

بر زبان همه ناله و نفرین جاری بود. ناله و نفرینی که با آن گاه شوهر را نشانه می گرفتند و گاه فرزند را؛ گاه نیز آن را نثار ماموران و اهالی دادگاه می کردند. اکثریت قریب به اتفاق مردانشان معتاد بودند!!

مرتب از مامور دم در می پرسیدم که آیا تو را از این در می برند؟ و مامور که انگار دلش به حال من سوخته بود، دلداریم می داد و می گفت: «بنشین، می آید.» و به دیگری که از من می پرسیدند چند کیلو تریاک از شوهرت گرفته اند، می گفت: «این موردش فرق می کند، به شماها ربطی ندارد!»

و بعد به من می گفت: «عفو می خورد، مطمئن باش!»

وقتی اتومبیل را روشن کردم، دیگر وانت از خیابان به فرعی پیچیده و از نظر دور شده بود. می دانستم تو را به اوین خواهند برد. خیابان شلوغ بود اما انگار ماشین بال درآورده باشد. نمی دانم چند چراغ قرمز را پشت سر گذاشتم. به اوین که رسیدم، انگار نه انگار که خبری شده، در بزرگ خاکستری رنگ بسته بود و سربازی به آرامی کنار در برای خودش رژه می رفت. هیچ خبری نبود. از سرباز پرسیدم: «زندانی تازه ای نیآورده اند؟»

گفت: «نه.»

پرسیدم: «مطمئن آید؟»

گفت: «بله خانم! تازه اگر هم بیاورند شما که نمی توانید او را ببینید!»

گفتم: «زندانی سیاسی است؛ روزنامه نگار است.»

گفت: «خُب باشد! ما اینجا همه رقم داریم، از شهردار گرفته تا وکیل مجلس!»

با خودم گفتم تمام شد... دوباره سوار ماشین شدم و سربالایی خیابان را به اصطلاح تخت گاز رفتم. هنوز به پیچ آخر سربالایی نرسیده بودم که وانت سفید رنگ را در حالی که به طرف اوین می رفت، دیدم. درجا دور زدم. باورت نمی شود، از بوق ماشین های پشت سرم چه غوغایی برخاست. کاش بودی و می دیدی که چه دست به فرمانی پیدا کرده بودم! اما خیابان تنگ تر از آن بود که با یک فرمان بشود دور کامل زد. تا دور زدم کامل شود، وانت سفید رنگ دور شده بود و تا به در اوین برسم، در باز شده بود و وانت را بلعیده بود.

کنار در اوین توقف کردم. سرباز نگاهی شماتت بار کرد، منتظر نماندم که حرفی بزند. تمام شده بود. تو دیگر این بیرون نبودی...

با خود قرار گذاشته ام لحظه به لحظه آن چه گذشت را بنویسم...

صبح خسته و کوفته از خواب برخاسته بودم. شب بدی بود. حسی از درون به من می گفت اتفاقی خواهد افتاد. تو هم تمام شب را تا صبح غلت زده بودی.

...هنوز خواب بودی، طبق معمول. دلم نیامد بیدارت کنم. با خود گفتم، شب که به خانه بازگردی، اگر حالت سرجا باشد و تاب شنیدن نگرانی های این روزهای مرا داشته باشی، برایت تعریف خواهم کرد که چه شب بدی را گذراندم. تا می آمدم چشم برهم بگذارم، صدای پای به گوشم می رسید. گویی صدای پای چند نفر را به وضوح می شنیدم. می خواستم بیدارت کنم، دلم نیامد. در همان عالم خواب اخم کرده بودی. چند بار با شجاعتی که در

خودم سراغ نداشتم از رختخواب برخاستم و همه جای آپارتمان را گشتم، آرام و بی صدا، تا تو بیدار نشوی. هیچکس نبود. اما تا چشم برهم می گذاشتم، دوباره صداها شروع می شد!!

به شرکت که رسیدم به هیچ وجه تحمل خرده گیری های رئیس را نداشتم. سه روز از آخر ماه می گذرد و هنوز لیست حقوق کارمندان را امضا نکرده است. در نظر دارد که برای نیمه دوم سال تعدیل نیرو کند ولی مدام تغییر عقیده می دهد!!

لیست حقوق کارکنان با تغییرات جدید پیش رویم بود که تو تلفن زدی. نزدیک ظهر بود. گفתי که آمده اند خانه با حکم جلب...!!

نمی دانستم چه باید بکنم. شوکه شده بودم. به خانه تلفن زدم، نبود. تو را برده بودند. سعی کردم سردبیرت را پیدا کنم، اما موبایلش خاموش بود. باید کاری می کردم. باید راه می افتادم. اما کجا باید می رفتم؟ در همین احوال تو دوباره تلفن زدی. گفתי که در اجرای احکام هستی. از تو پرسیدم که آیا می توانم بیایم آنجا؟ و تو گفתי که تا برسم تعطیل می شود. گفتم: «می توانم تا ۲۰ دقیقه دیگر خودم را برسانم» و تو از شخصی پرسیدی: «حاج آقا خانم می توانند بیایند اینجا؟» و به من گفתי: «پس بجنب!!»

یک ربع بعد، جلوی ساختمان دادگاه بودم. جلوی در جا نبود. سربازی راهنمایی ام کرد که در کوچه پشتی دادگاه پارک کنم. عجب حسن اتفاقی! البته این را بعدا فهمیدم، اتومبیلی که تو را به زندان می برد، از در پارکینگ ساختمان دادگاه که در همان کوچه بود، بیرون می آمد!!

به در ورودی زنانه که رسیدم، یادم افتاد جوراب به پا ندارم، تازه بی چادر بودن هم که جای خود داشت. خنده ام گرفت، همین امروز صبح فروغ خانم، همسایه طبقه بالا را در آسانسور دیدم که در حال مرتب کردن مقنعه اش جلوی آینه آسانسور بود. نگاهی به سراپایم انداخت و با حسرت گفت: «خوش به حالتان! در شرکت خصوصی کار می کنید، می توانید با روسری و بی جوراب سرکار بروید!!»

مامور زن جلوی در پرسید: «چه کار دارید؟»!!

گفتم: «حاج آقا گفته اند می توانم بیایم همسرم را ببینم، شعبه اجرای احکام.»!!

گفت: «ما چادر نداریم، تازه بی جوراب و با ناخن لاک زده که اصلا راه نمی دهیم.»!!

نمی دانی چقدر التماس کردم. مدام اشک می ریختم. یک مامور زن دیگر آمد. مهربان تر بود. گفت: «برو جوراب پیدا کن، من به تو چادر می دهم.»!!

با خود گفتم، خوش به حال فروغ خانم!!

یکی به من گفت: «سرخیابان یک فروشگاه بزرگ است.»!!

برای خرید جوراب تا سرخیابان دویدم. هیچ مغازه ای آن اطراف نبود. به بازار میوه رسیدم. از گردو فروش افغان پرسیدم: «این اطراف مغازه نیست که جوراب بخرم؟»!!

با دست فروشگاه بزرگی را آن طرف خیابان نشان داد و گفت: «فروشگاه بسته است، برای نهار!»!!

پرسید: «چی شده؟»!!

گفتم: «همسرم را به زندان می برند و مرا راه نمی دهند چون جوراب ندارم.»!!

جوابش را که به من داد، هرچه کردم پول بگیرد، قبول نکرد!!

به در دادگاه که رسیدم، ورودی زنانه و مردانه را بسته بودند. کنار پله ها نشستم و چنان زار زدم که زن هایی که آنجا بودند همه متوجه من شدند!!

یکی گفت: «از آن در خروجی بروید داخل.»!!

سرباز مامور دم در می خواست مرا راه ندهد، گفتم: «خود حاج آقا گفته اند، می توانم بیایم.»!!

نمی دانم چه چیزی در چهره ام دید که نرم شد. داخل شدم. جوراب پایم بود ولی از آن مامور زن که به من قول چادر را داده بود، خبری نبود. زن دیگری با چادری تا شده در زیر بغلش از راه رسید و شروع کرد به چک و چانه زدن با مامور دم در. از او خواستم چادرش را به من قرض دهد. گفت که از صبح منتظر ملاقات پسرش است، چادر نداشته و حالا که برایش از خانه چادر آورده اند، دادگاه تعطیل شده است. با غیظ به من گفتم که چادرش را نمی دهد. پسرش را در یک مهمانی گرفته بودند!!

سرباز دم در گفت که از مامور پشت شیشه بخواهم تا به شعبه اجرای احکام تلفن بزند. او تلفن زد، به چند جا. اما همه اش اشتباه بود. بالاخره اجرای احکام جواب داد. کسی که پشت خط جوابگو بود، گفت: «یک لحظه گوشی دستتان.»!!

یک لحظه؟! چه لحظه طولانی ای بود. زن ها به مامور دم در التماس می کردند و او می گفت تعطیل شده. مردها با مامور پشت شیشه چک و چانه می زدند و من با گوشی تلفنی که از دریچه کوچک پایین شیشه به دستم داده بودند، منتظر ایستاده بودم!!

بالاخره صدایی آمد: «خانم! شما آن جا روی صندلی بنشینید. ده دقیقه دیگر تماس بگیرید.»!!

ولی مامور دم در گفت: «بفرمایید بیرون!»!!

گفتم: «حاج آقا گفته اند من روی همین صندلی بنشینم، صدایم می کنند.»!!

بالاخره سربازي ريزاندام پيدايش شد. مرا به نام خواند و مامور دم در گفت :
«چادر ندارد.»!!

سرباز گفت : «من به او چادر مي دهم.»!!

دنبال سرباز به راه افتادم . مرا از راهرو يي رد كرد. پشت يك در شيشه اي كه مامور ديگري در آنجا مستقر بود، ايستاد. آن جا بود كه تورا در راهرو ديدم ، با ساكي كه در دست داشتني . ساكي كه خودم براي بسته بودم . خيلي وقت بود منتظر بودي ، دوستان و همكارانت گفته بودند حكما تاييد شده و بايد منتظر باشي .!!

سرباز ريزاندام برگشت ، درحالي كه چادر سرمه اي چروكيده اي در دست داشت و اشاره كرد كه بروم تو. مرا به اتاق حراست راهنمايي كرد. مامور داخل اتاق پرسيد، كي هستم و تو كي هستي ؟ تورا شناخت . شايد هم روزنامه اي را كه در آن كار مي كردي شناخت ، نمي دانم . بلافاصله به مامور ريزاندام دستورداد كه از گنجه اي ديگر چادر مشكي نو يي به من بدهد و او را شماتت كرد: «اين چه چادري است به ايشان داده اي؟!»!!

چادر خالدار بود، اما نو بود و مشكي ، نه سرمه اي . فهميدم چادر سرمه اي براي زنان متهم يا زنداني است ...!!

و تورا ديدم .!!

ديدار کوتاه بود. نه اين كه اجازه نمي دادند، نه ، كاري به كار ما نداشتند، اما توبي تاب بودي . حتي وقتي مامور ديگري هشدار داد: «خانم تعطيل شده برويد!» سرباز ريزاندام گفت : «اجازه دارند!»!!

تو فقط سفارش مي كردي . مرتب آب دهانت را قورت مي دادني و با زبانت ، لب هاي خشكت را ترمي كردي . نفس بلندي كشيدي و با صدا بيرون دادني . چشمانت را براي لحظه اي بستني و گفتي : «تمام شد!» چشمانت را كه باز كردي ، گفتي : «برو.»!!

!!

۲

!!

امروز به زور خودم را رساندم سر جلسه امتحان . بيوشيمني مي افتم ، حتما!!

به خانه كه برگشتم اول متوجه چيزي غيرعادي نشدم . بابا به پشتي صندلي لم داده بود و به برگه اي روي ميز خيره شده بود. ليست كتاب هاي داداش بود. دل و روده كامپيوترش هم درست وسط ميز ولو بود و كنارش ديسكت هاي من پخش و پلا!!!

بابا گفت كه حكم بازرسني داشتند. به سرعت به اتاق داداش رفتم . به هم ريخته بود. كشوها بيرون بود و كاغذها روي زمين ولو. به اتاق خودم رفتم . آنجا هم دست كممي از اتاق داداش نداشت . البته از صبح به هم ريخته بود

چون اصلا حالش را نداشتم که اتاقم را جمع و جور کنم. همان جور ریخته و پاشیده درش را بسته بودم و زده بودم بیرون.!!

چشمم به بسته نوار بهداشتی افتاد که روی تخت افتاده بود. تازه فهمیدم بابا برای چي تا رسیدم، گفته بود: این روزها سعی کن اتاق مرتب باشد! از خجالت مردم. خودم صبح بسته را پرت کرده بودم روی تختخوابم. فقط یادم هست که صبح با صدای خودم از خواب پریده بودم...!!

... يك خيابان دراز و شلوغ بود، پراز مغازه هاي رنگ و وارنگ و ويترين هاي پر نور که داشتند زیر نور لامپ هاي مدادي خفه مي شدند. اما هيچ اتومبيلي نبود. فقط خيابان درازي بود با يك عالم عابر پياده و تعداد زيادي مغازه و تگ و توکي دوچرخه سوار که همه شان روزنامه مي فروختند.!!

داشتيم از کنار مغازه ها رد مي شدیم. باورت نمي شود، اما من دنبال يك پيراهن براي عروسکم مي گشتم. دلم يك پيراهن قرمز مي خواست رنگ همين سررسيد که دارم تويش مي نويسم.!!

حوصله اش از دست من سررفته بود، درست مثل همان روزي که مجبورش کرده بودم برويم بازار نزديک خانه مان تا براي عروسکم لباس بخریم. از مامان پول گرفته بودم بروم بستني بخرم و او هم به عنوان برادر بزرگتر مامور شده بود با من تا سرخيابان بياید.!!

با اين که فقط دوسال از من بزرگتر بود، قدش به زور به قد من مي رسيد. به مامان رفته بود، ريزه ميزه و کوچولو بود. هنوز هم ريز نقش است؛ البته حالا ديگر قدش به اندازه کافي از من بلندتر شده. يك دفعه از من جلوزد. درست از وقتي که به دبیرستان رفت يك دفعه انگار بزرگ شد و قدکشيد.!!

پايم را توي يك کفش کرده بودم که بايد به جاي بستني براي عروسکم لباس بخریم، دور از چشم مادر. آن قدر گريه وزاري راه انداختم که برايش چاره اي نماند غير از اين که براي خريدن لباس عروسک به بازار برويم. مرتب هم مي گفت: بفرما! حالا ديدي هيچ جا لباس عروسک نمي فروشند!!

و اين دفعه هم همان قدر بي حوصله بود.!!

کم کم از تعداد مغازه ها کم مي شد و به طول ديوارها اضافه. انگار ديگر خيابان از نور و صدا خالي شده بود. هر دو ساکت بوديم.!!

ازش پرسيدم:!!

– به چي فکر مي کنی؟!!

جوابم را نداد. گفتم:!!

– هنوز که خبري نيست، آن چند تا کله گنده را هم که گرفتند زياد نگه نداشتند. تازه سراغ خيلي هاهم هنوز نرفته اند، پس بي خيال!!

بازهم جوابم را نداد. ديگر هوا تاريک شده بود اما خيابان هنوز ادامه داشت. کمي جلوتر نور ويترين مغازه اي پياده رو را روشن کرده بود. به مغازه که رسيدم

، از خوشحالی جیغ کشیدم. ویتترین مغازه پر بود از لباس عروسک، رنگ وارنگ. داخل مغازه اما هیچ خبری نبود. قفسه ها خالی بودند و هیچ کس آنجا نبود!!

تو مغازه یک دستگاهی بود مثل اتوی بخار لباس شوئی های بزرگ. یک تشک مانند سفت داشت که یک سرپوش فلزی روی آن قرار می گرفت، سرپوشی درست هم قواره آن تشک سفت. به این سرپوش فلزی اهرمی وصل بود که دسته آن انگار به سقف می رسید. او توی مغازه ماند و من بیرون آمدم تا دوباره پیراهن های توی ویتترین را نگاه کنم!!

اما چراغ های ویتترین کم نور شده بودند. اول فکر کردم می خواهند مغازه را تعطیل کنند. نمی دانم چرا یک دفعه ترس برم داشت. بعد صدای ناله خفه ای از توی مغازه آمد. وحشت کردم. باورکن صدای تاپ تاپ قلبم را می شنیدم. انگار قلبم داشت از حلقم در می آمد. وارد مغازه شدم. چراغ ها عین چراغ موشی پت پت می کردند. اول هیچ جا را نمی دیدم. صدای ناله بلندتر شده بود. چشمانم را مالیدم... خیلی وحشتناک بود... هنوز هم که یادم می آید مو بر تنم سیخ می شود...!!

... او را به همان میز اتوی بسته بودند و آن اهرم... اهرم داشت سرپوش سنگین فلزی را روی او پایین می آورد... یعنی داشت له می شد، برای همین ناله می کرد. ناله که نه، بیشتر صدای خس خس سینه ای بود که فشرده می شد. نمی دانم فریاد کشیدم یا ضجه زدم، فقط یادم هست با صدای خودم از خواب پریدم!!

عصر که از دانشگاه برگشت، سعی کردم سر حرف را باز کنم. اما اخم هایش خیلی توهم بود. گفت با دوستانش جلسه دارد و شب دیر می آید. گفتم: !!

– داداش! می ترسم، به من الهام شده، مواظب خودت باش!!!

اما خوابم را برایش تعریف نکردم. با همه اوقات تلخی اش سربه سرم گذاشت و گفت: !!

– باز داری قصه می بافی؟!!!

نگذاشت حرف بزنم، گفت دیرش شده. وقتی داشت از در بیرون می رفت، زورکی لبخندی زد. گفت: !!

– از این فکرهای بی خودی نکن. بچسب به درس ات، خانم دکتر!!!

نزدیک صبح بود که دوستش تلفن زد و فقط گفت او را گرفتند و گوشی را گذاشت، بدون هیچ حرف دیگری. ساعت ۵ صبح به بابا زنگ زدم. باید خودش را می رساند تهران. گفت: !!

– تو برو امتحانت را بده!!

!!

!!۵

!!

!!!

يك ساعت و ربع مانده به شنبه ۲۱ شهريور!!

شنبه ها... حالا ديگر مي دانم كه بايد در انتظار چه روزه باشم؛ شنبه ها. حالا ديگر نشاني ات تكميل است: زندان اوين، سالن ۳... و قرار ديدارمان يك هفته در ميان، شنبه ها!!

مي دانم فردا صبح زود، فروغ خانم، همسايه طبقه بالا، وقتي مرا مقنعه به سر ببندد - با ساكي كه در آن چادر مشكي اي است كه هفته پيش مادر برايم دوخته است - فوري مي فهمد به شركت نمي روم و به ملاقات تو مي آيم!!

همان بار اول كه به ملاقات تو آمدم، مامور اداره ملاقات زندان گفته بود كه ملاقات هاي بعدي شنبه ها خواهد بود. هفته پيش پدري آمده بود ملاقات و دو هفته قبل خودم آمده بودم، براي بار اول!!

تمام طول و عرض سالن ملاقات جلوي چشمم است. فردا دوباره آنجا خواهم بود... با آن كه مرتب به من دلداري مي دادي و مي گفتي نترس! اما من در چنگال احساساتي گرفتار شده بودم كه ترس نبود، مثل يك آوار بود. بار اول كه پايين آمدن آن پرده زشت سبزرنگ را ديدم، دلم فروريخت. كارت آبي رنگ ملاقات را به مسوول سالن ملاقات داده بودم و رفتم تاروي نيمكت فلزي کنار سالن بنشينم!!

كارت آبي رنگ را از دفتر اطلاعات زندان كه در كوچه روبه روي زندان اوين قرار دارد، گرفته بودم. ماشين را همان جا پارك كردم و سربالايي آن را نفس زنان طي كردم. در ضلع شرقي اين كوچه تپه اي کوتاه و خاكي قرار دارد كه به دره اي نه چندان گود منتهي مي شود. يادم باشد فردا كه آمدم ملاقات، بينم پشت اين تپه خاكي با آن تك و توك درخت هاي نيمه سبزش چيست!!

هميشه مي گفتي كه اگر به جاي حسابدار، خبرنگار بودم مي توانستم از هر موضوع پيش و پا افتاده اي هم كه شده يك گزارش مفصل تهيه كنم، زيرا كه به جزئيات توجه خاصي دارم!!

اما انصاف بده كه خودت مانع ام شدي، وگرنه من هميشه دلم مي خواست شغلم را عوض كنم و هميشه كار مطبوعاتي برايم جالب بود... يادت هست، ۵ سال پيش... مقاله اي كه درباره مشكلات زنان شاغل نوشته بودم را به خاطر مي آوري؟!!!

يكي از آشنايان مرا به روزنامه اي كه آن زمان در آن كار مي كردي معرفي كرد. گفتند بايد مطلب را به تو تحويل دهم. آن را با بي اعتنايي گرفتي. بعد نگاهی به سرتاپايم انداختي. از سن و سالم پرسیدی. از اين كه تحصيلاتم چيست و كجا كار مي كنم. يك ساعت تمام حرف زدي، متكلم وحده بودي. از خودت از حرفه روزنامه نگاري، از اوضاع سياسي مملكت و پيش بيني دور بعد انتخابات رياست جمهوري و تحولات و بسياري چيزهاي ديگر... ديرم شده بود. محو اطلاعات و تحليل هاي شده بودم اما بايد به سركارم برمي گشتم و تو انگار تازه كارت شروع شده باشد. گفتي فردا بيايم براي اين كه بينم آيا

مطلب را چاپ می کنید یا نه . تا رسیدم شرکت تعطیل شده بود. فردایش بعد از کار به روزنامه شما آمدم . سرت خیلی شلوغ بود. برایم جالب بود که وقتی من کارم تمام می شود تازه کار شما شروع می شود. با روی باز از من استقبال کردی . اما خیلی زود تو ذوقم خورد، مطلب مرا که سرپایش را به هم ریخته بودی و پراز خط خوردگی و جابه جایی بود به من دادی و گفתי : «مقاله تان را کمی ویرایش کردم!» اما ویرایش نبود. عصبانی شدم و گفتم: «این مقاله من نیست ، این نوشته شماست.» می خواستم با عصبانیت آن جا را ترک کنم ، نگذاشتی ...!!

همیشه این توهستی که این خاطره را اینجا و آنجا نقل می کنی و آخرهم می گویی : «شب تا صبح بیدار مانده بودم و روی مطلب خانم کار کرده بودم که دلش را به دست بیاورم!»!!

اما هیچ وقت تمام ماجرا را نمی گویی . این که گفתי کار روزنامه نگاری به درد من نمی خورد، این که می گفתי درست نیست زن وشوهریک شغل داشته باشند و با هم یک جا کار کنند. این که می گفתי هر وقت هرچه خواستم بنویسم و بدهم تو چاپش می کنی و لازم نیست که حتما در روزنامه کار کنم !!.

نمی خواهم گلایه کنم ، می دانی که نوشتن را دوست دارم . اما گه گاه که قصه ای می نوشتم می گفתי این قصه نیست ، بیشتریک گزارش است تا قصه و وقتی چیزی را با عنوان گزارش می نوشتم می گفתי این فقط یک تصویر یا توصیف است بدون هیچ پیامی !!!

به هر حال تصمیم گرفته ام بنویسم . فکر می کنم به این وسیله کمی آرام می شوم . شاید هم خودت روزی از این نوشته ها استفاده کنی . وقتی آزاد شدی شاید بخواهی خاطرات دوران زندان را بنویسی و در آن صورت بد نیست بدانی این سویی میله ها چه می گذشته ، منظورم این بیرون است . خودت به اینجا گفתי بیرون . اولین چیزی که پرسیدی همین بود: بیرون چه خبر؟!

پس بگذار برایت تصویر کنم ...!!

ضلع غربی کوچه ، دیوار ساختمانی است که دفتر اداره اطلاعات زندان اوین در آن قرار دارد، همان دفتر صدور اجازه ملاقات . در دفتر «اطلاعات» کارتی آبی رنگ به من دادند که مشخصات تو را رویش نوشتم . سرباز مسوول کارت آبی ، نامت را در کامپیوتری که وجودش در آن ساختمان فکسنی اداره «اطلاعات» زندان وصله ناجوری بود، چک کرد. مشخصات مرا هم از روی شناسنامه نوشت . جلوی ستون ملاقات کننده نوشت : «همسر» و زیرش خط کشید، یعنی به همراهش ملاقاتی دیگری نیست . پدرت هفته هایی که ملاقات مردانه است می آید. اگر سیما خواهر دوقلویت ایران بود، شاید در این برگه در روز ملاقات زنانه ، نام دو ملاقات کننده ثبت می شد.!!

وقتی از آن پله های کثیف و پراز آشغال که به سالن ملاقات منتهی می شد، بالا می رفتم ، نمی دانستم این احساس غریبی که دارم از فرط هیجان دیدار توست یا از دیدن فضای غریب و سنگین سالن ملاقات !!.

قبلا وقتي تو از زنداني شدن همکاران يا دوستانت مي گفتي ، من هميشه به اين فکر بودم که زن و بچه و خانواده هايشان چه حال و روزي دارند و حالا خودم يکي از آن ها هستم !!

وارد سالن اصلي که شدم ، خيلي زود فهميدم دو نوع ملاقات وجود دارد: حضوري و کابيني . و ديري نگذشت که معنای ملاقات کابيني را فهميدم . سالن درازي بود به عرض حداکثر سه متر. ديوار طرف راست سالن از کمرکش تا سقف شيشه اي بود. در محل تلاقي شيشه با ديوار چوبي ، طاقچه اي وجود داشت که روي آن دستگاه هاي تلفن بود. محوطه هر کابين جايي بود به عرض حدود يك متر که با ديوارکي چوبي از کابين بجلي جدا مي شد. شيشه در طرفي که ملاقات کننده ها قرار مي گرفتند بي حفاظ بود ولي آن طرف يعني آن جا که زنداني ها قرار مي گرفتند با حفاظ توري سيمي پوشانده شده بود. آن طرف ديگر هر کابين هم يك گوشي تلفن بود!!

چند کابين اول خالي بود. يکي از دستگاه هاي تلفن گوشي نداشت . چند دقيقه بعد گوشي آن دستگاه را در دست پسر بچه اي شيطان ديدم که مي خواست با آن در سالن ملاقات فوتبال بازي کند. به ساعت نگاه کردم ، نزديک ظهر بود. کارت ملاقات را از دريچه اي که در انتهاي سالن قرار داشت به مامور دادم !!

روي نيمکتني نشستم و به زن ها و بچه هاي حاضر در سالن نگاه کردم . از هر تببي و از هر رنگي آن جا بودند. بچه ها که معلوم بود بهترين لباس هايشان را پوشيده بودند تا زمان ملاقات آن قدر روي زمين غلت زده بودند که ژنده پوش هايي کوچولو به نظر مي رسيدند!!

کساني که ملاقات حضوري داشتند با لبخندي پيروزمنده از اتاقك انتهاي سالن وارد و بي اعتنا به سايرين که منتظر نشسته بودند، از در ديگر خارج مي شدند. اتاقك انتهاي سالن يك در بسته داشت و يك دريچه باز که طاقچه اي آن را به راهرو وصل مي کرد. دو دختر بچه ۷-۸ ساله روي طاقچه نشسته بودند و بازي مي کردند. هر بار کساني که مي خواستند کارت ملاقاتشان را به مامور داخل اتاق تحويل دهند با تشري دو دختر را پايين مي آوردند و به محض آن که دور مي شدند، آن دو وروجك دوباره مي پریدند روي طاقچه . گه گاه که بلندگوي سالن نامي را صدا مي کرد آن دو دختر پژواك صدايش مي شدند و مثل گرامافوني که گير کرده باشد، نام را تکرار مي کردند!!

وقتي وارد سالن شدم ، عده اي مشغول ملاقات کابيني بودند و عده اي ديگر به انتظار نشسته بودند. غرق تماشا ي ملاقات کننده هاي پشت شيشه شدم . قبلا نظير اين صحنه را در فيلم ها ديده بودم اما آن چه که مي ديدم انگار چيزي ديگر بود... خيلي ناعادلانه به نظرم مي رسيد. آيا دو نفري که ميانشان روابط عاطفي و انساني حاکم است بايستي تا بدین حد حقيرانه اجازه ملاقات داشته باشند؟ يکي اين سوي شيشه و ديگري آن سو؛ و گوشي تلفني که از همين فاصله کم بايد رابط آن دو شود. به نظرم من کسي که اين نوع ملاقات را اختراع کرده ، دست کمي از سازنده بمب اتم ندارد... همان موقع دفترم را از کيفم در آوردم و در يك گوشه آن نوشتم: اين اوج تحقير روابط انساني است ...!!

سرم را که بلند کردم آن دختر جوان را ديدم . شايد اگراو - وسط هياهو ي سالن ملاقات - آن قدر جدي غرق در نوشتن نبود، برايم با ديگران فرق نمي

کرد. دفتری با جلد قرمز را روی زانوانش باز گذاشته بود و هر از گاهی چیزی در آن می نوشت. حتی وقتی هم قلمش بیکار روی کاغذ می ماند، انگار غرق نوشتن بود!!

اول فکر کردم در حال درس خواندن است. خیلی جوان به نظر می رسید. دلم برایش سوخت که در اول زندگی باید به ملاقات هایی این چنینی تن دهد. اما اشتباه می کردم. او برای دیدن همسرش نیامده بود. برادر دانشجویش زندانی بود. کمی با هم صحبت کردیم. پدر و مادرش شهرستان بودند. او هم برای اولین بار به ملاقات می آمد!!

او از برادرش گفت و من از تو، البته محتاطانه، نه این که سفره دلما را برای هم باز کنیم. برایش گفتم وقتی ملاقات با عزیز را چنین تحقیرآمیز می کنند و آدم ها را وامی دارند که از پشت شیشه با هم صحبت کنند، چه احساس وحشتناکی به آدم دست می دهد!!

اما هنوز اوج این صحنه غیرانسانی در معرض دیدم قرار نگرفته بود. منظورم زمانی است که وقت ملاقات به پایان می رسد. در آن لحظه بود که آن پرده زشت سبزرنگ را دیدم که مانند کرکره ای از بالا به پایین باز می شد و شیشه کابین ملاقات را می پوشاند؛ و سرهایی را دیدم که با پایین آمدن پرده خم می شدند تا آخرین لحظات دیدار را هم از دست ندهند. به هر حال از آن جا که شیشه نمی توانست گرمی نگاه را بگیرد، آن پرده سبزرنگ برای قطع رابطه انسان ها دست به کار شده بود، برای گرفتن گرمای نگاه ها!!

آن پرده بدجوری مرا به هم ریخت. تازه فهمیدم لبخند پیروزمندانه کسانی که ملاقات حضوری داشتند برای چه بود. به خودم دشنام دادم که چرا از قاضی درخواست ملاقات حضوری نکرده بودم. فکر می کردم من تحمل این گونه محو شدن ترا نخواهم داشت. به مسوولان التماس کردم که باید ملاقات ما حضوری باشد و آنان می گفتند باید از قبل از قاضی تقاضا می کردید!!

آن قدر اصرار کردم تا مجبور شدند نامه مربوط به ملاقات را آوردند و نشان دادند. رویش نوشته شده بود: «ملاقات کابینی!» و دوباره زمان دور دیگری از ملاقات های کابینی به سرآمد و بار دیگر آن پرده زشت و وحشتناک انسان هایی را محو کرد!!

بی تاب بودم. دخترک جوان می خواست مرا آرام کند، گفت: «شاید این بار نوبت شما باشد!»!!

باز هم نوبت ما نبود. اما این بار متوجه موضوع دیگری شدم. تازه فهمیدم که آن پرده وحشتناک که پایین می آید، چه شوقی در چشمان کسانی که منتظر هستند، موج می زند. شوق این که این بار نوبت آنان است!!

نمی دانی چه صحنه عجیبی بود!!

پرده پس از چند دقیقه به همان آرامی بالا رفت. از آن طرف شیشه، سرهایی خم شدند و چشمانی به جستجوی عزیزان خود دویدند. این طرف، عده ای با دیدن عزیزانشان از جای برجهیدند و به طرف کابین ها دویدند. ملاقات کننده های دور قبل که چند دقیقه پیش تر، آن پرده وحشتناک، عزیزشان را از جلوی چشم شان محو کرده بود، هنوز مسخ شده در فضای کابین ایستاده بودند.

ملاقات کننده هاي جديد با فشار تنه ، قبلي ها را از کابين بيرون مي رانند و آنان قبل از اين که لخت و سنگين دور شوند، نگاهی با حسرت به آن سوي شیشه و به جاي خالي عزيزشان که حالا غريبه اي با صورت خندان پر کرده بود، مي انداختند!!

با خود گفتم : «من زير بار خفت اين پرده نمي روم» اما نمي دانستم چه گونه ؟ دوباره قاتل سبز رنگ در حال محو انسان هايي بود که در نگاهشان عشق ، دلتنگي ، حسرت و خيلي چيزهاي ديگر موج مي زد. پرده دوباره نه ، براي بار سوم پايين مي آمد...!!

بدون آن که دست خودم باشد، به تبع جمعي که در انتهاي سالن پشت کابين اول منتظر بالا رفتن دوباره پرده بودند، جا گرفتم . پرده بالا رفت و... تورا ديدم که با کس ديگري مشغول صحبت بودي . فریاد کوتاهی کشيدم . مي دانم امکان نداشت صدايم را شنیده باشي ، اما برگشتي و مرا ديدی . دنبال کابين خالي گشتيم و به سرعت در نزديکترين کابين جا گرفتيم . تو در آن طرف و من در اين طرف . جمع هم از انتهاي سالن پراکنده شده بود و خود را در کابين ها پخش مي کرد. عده اي ديگر هنوز بر نيمکت ها منتظر نشسته بودند. دختر جوان دوباره خم شده بود روي دفتر جلد قرمزاش !!

!!!